

آدمکش‌ها



ارنست همینگوی
برگردان: نجف دریابندری

در سالن غذاخوري هنري باز شد و دو مرد آمدند تو. پشت پيشخان نشستند.
جورج از آن‌ها پرسيد: «چي مي‌خورين؟»
يکي از آن‌ها گفت: «نمي‌دونم. آل، تو چي مي‌خوري؟»
آل گفت: «نمي‌دونم. نمي‌دونم چي مي‌خورم.»
بيرون هوا داشت تاريک مي‌شد. آن‌ور پنجره چراغ خيابان روشن شد. آن دو مرد
پشت پيشخان صورت غذاها را نگاه مي‌کردند. از آن سر پيشخان نيك آدامز داشت آن‌ها را
مي‌پاييد. پيش از آمدن آن‌ها نيك داشت با جورج حرف مي‌زد.
مرد اول گفت: «من کباب مغز رون خوک مي‌خورم، با سس سيب و پوره
سيب زميني.»
- هنوز حاضر نيست.
- پس واسه چي گذاشتينش اين تو؟
جورج توضيح داد: «اين مال شامه. اينو ساعت شيش مي‌تونين بخورين.»
جورج به ساعت ديواري پشت پيشخان نگاه کرد.
- الان ساعت پنجه.
مرد دوم گفت: «اين ساعت که پنج و بيست دقيقه است؟»
- بيست دقيقه جلوه.
مرد اول گفت: «اه، گور باباي ساعت. چي داري بخوريم؟»
جورج گفت: «هرچور ساندويچ بخواين داريم. مي‌تونين زامبون و تخم‌مرغ
بخورين، بيکن و تخم‌مرغ، جگر و بيکن، يا استیک.»
- به من کروکت مرغ بده با نخودسبز و سس خامه و پوره سيب زميني.
- اين مال شامه.
- هرچي ما خواستيم مال شامه، ها؟ آخه اين هم شد کاسبي؟
- مي‌تونم به شما زامبون و تخم‌مرغ بدم، يا بيکن و تخم‌مرغ، يا جگر و...
مردي که اسمش آل بود گفت: «من زامبون و تخم‌مرغ مي‌خورم.» آل کلاه لگني به
سر و پالتو مشکي به تن داشت که دکمه‌هاي روي سينه‌اش را انداخته بود. صورتش
کوچک و سفيد بود و لب‌هاي باريکي داشت. دستمال‌گردن ابريشمي بسته بود و
دستکش به دست داشت.
مرد ديگر گفت: «به من بيکن و تخم‌مرغ بده.» او تقريباً هم‌قد و قواره آل بود.
صورت‌هاي‌شان فرق داشت، ولي لباس‌شان مثل هم بود. هر دو پالتوي خيلي تنگي
پوشيده بودند. نشسته بودند و به جلو خم شده بودند و آرنج‌هاشان روي پيشخان بود.
آل پرسيد: «مشروب چي دارين؟»
جورج گفت: «آيجو سيلور، بيوو(۱)، جينجرايل(۲).»
- گفتم مشروب چي دارين؟
- همين‌ها که گفتم.
آن يکي گفت: «اين شهر حرف نداره. اسمش چيه؟»
- ساميت.
آل از دوستش پرسيد: «هيچ شنيده بودي؟»
دوستش گفت: «نه.»
آل پرسيد: «مردم شب‌ها اين‌جا چي کار مي‌کنن؟»
دوستش گفت: «شام مي‌خورن. همه مي‌آن اين‌جا اون شام مفصل رو
مي‌خورن.»
جورج گفت: «درسته.»
آل از جورج پرسيد: «پس به نظرت درسته؟»
- آره.
- تو بچه زبلي هستي، نه؟
جورج گفت: «آره.»
آن مرد ريزه اندام ديگر گفت: «نخير نيستي. زبله، آل؟»
آل گفت: «خره.» رو کرد به نيك: «اسم تو چيه؟»

- آدامز.
- این هم به بچه زبل دیگه. به نظرت زبل نیست، مکس.
مکس گفت: «این شهر پر بچه زبله.»
جورج دو تا دیس روی پیشخان گذاشت. یکی ژامبون و تخم مرغ، یکی دیگر بیکن و تخم مرغ. دو پیشدستی سبب زمینی سرخ کرده هم گذاشت و دریچه آشپزخانه را بست.
از آل پرسید: «کدوم مال شماست؟»
- یادت رفت؟
- ژامبون و تخم مرغ.
مکس گفت: «اینو می گن بچه زبل.»
خم شد جلو و ژامبون و تخم مرغ را برداشت. هردو با دستکش غذا می خوردند. جورج غذا خوردن آنها را می پایید. مکس به جورج نگاه کرد: «تو به چي داري نگاه مي کنی؟»
- هچی.
- چرند نکو. داشتی به من نگاه می کردی.
آل گفت: «شاید بچه می خواسته شوخی کنه، مکس.»
جورج خندید.
مکس به او گفت: «خنده به تو نیومده. خنده اصلا به تو نیومده فهمیدی؟»
جورج گفت: «عیبی نداره.»
مکس رو کرد به آل: «ایشون خیال می کنه عیبی نداره. خیال می کنه عیبی نداره. خیلی بامزه است.»
آل گفت: «ها، خیلی کله اش کار می کنه.»
به خوردن شان ادامه دادند.
آل از مکس پرسید: «اون بچه زبل اون سر پیشخون اسمش چیه؟»
مکس به نیک گفت: «آهای، زبل، برو اونور پیشخون پهلوی رفیقت.»
نیک پرسید: «موضوع چیه؟»
- موضوع هیچی نیست.
آل گفت: «بهتره بری اون پشت، زبل.»
نیک رفت پشت پیشخان.
جورج پرسید: «موضوع چیه؟»
آل گفت: «به تو مربوط نیست. کی تو آشپزخونه ست؟»
- سیاهه.
- منظورت چیه سیاهه؟
- سیاه آشپز.
- بهش بگو بیاد این جا.
- موضوع چیه؟
- بهش بگو بیاد این جا.
- شما خیال می کنید این جا کجاست؟
مردی که اسمش مکس بود گفت: «ما خیلی خوب می دونیم این جا کجاست.
به نظرت ما احمق می آییم؟»
آل به او گفت: «حرفت که احمقانه است. با این بچه یکی به دو می کنی که چي؟»
به جورج گفت: «گوش کن. برو به سیاهه بگو بیاد این جا.»
- چي کارش می خوانی بکنی
- هیچی. کله ات رو به کار بنداز، زبل. ما با به سیاهه چي کار داریم؟
جورج دریچه ای را که به آشپزخانه باز می شد باز کرد. صدا زد: «سم، به دقه بیا این جا.» در آشپزخانه باز شد و سیاه آمد بیرون. پرسید: «چیه؟» دو مرد پشت پیشخان نگاهی به او انداختند.
آل گفت: «خیلی خوب، سیاه. همون جایی که هستی وایسا.»
سم سیاه که پیشیند به کمر ایستاده بود به دو مردی که پشت پیشخان نشسته بودند نگاه کرد. گفت: «چشم، قربان.» آل از روی چهارپایه اش بلند شد.
گفت: «من با این سیاهه و این زبله می رم آشپزخونه. سیاه، برگرد برو آشپزخونه. تو هم پاشو برو زبل.»
مرد ریزه اندام دنبال نیک و سم آشپز به آشپزخانه رفت. در آشپزخانه پشت سرشان بسته

شد. مردی که اسمش مکس بود پشت پیشخان روبه روی جورج نشسته بود. جورج نگاه نمی کرد، نگاهش به آینه سراسری آنور پیشخان بود. رستوران هنری پیش تر میخانه بود، بعد سالن غذاخوری شده بود.

مکس توی آینه نگاه کرد و گفت: «خوب، زبل خان می خواد بدونه این کارها برای چیه؟»

صدای آل از آشپزخانه آمد: «چرا به ش نمی گی؟»

- خیال می کنی این کارها برای چیه؟

- من چه می دونم.

- چي خیال می کنی؟

مکس تمام مدتی که حرف می زد آینه را می پایید.

- نمی خوام بگم.

- آهای، آل، زبل می گه نمی خواد بگه خیال می کنه این کارها برای چیه.

آل از آشپزخانه گفت: «من صداتونو می شنوم، خيله خب.»

دریچه ای را که از آن طرف ها را به آشپزخانه رد می کردند بلند کرده بود و یک شیشه سس گوجه فرنگی زیرش گذاشته بود. آل از آشپزخانه به جورج گفت: «گوش کن، زبل، برو به خرده اون ورتر کنار بار وایسا. مکس، تو هم به خرده برو طرف چپ.» مثل عکاسی بود که عده ای را برای عکس دسته جمعی آماده می کند.

مکس گفت: «زبل خان، با من حرف بز. خیال می کنی این جا چه خبره؟»

جورج چیزی نگفت.

مکس گفت: «من بهت می گم. ما می خوایم به نفر سوئدی رو بکشیم. تو به

سوئدی کنده به اسم آل اندرسن می شناسی؟»

- آره.

- هر شب می آد این جا شام می خوره، درسته؟

- گاهی می آد.

- ساعت شش می آد، درسته؟

- آگه بیاد.

مکس گفت: «ما همه این ها رو می دونیم، زبل. حالا از به چیز دیگه حرف بز.

هیچ سینما می ری؟»

- گاهی می رم.

- باید بیشتر بری سینما. برای بچه زبلی مثل تو خیلی خوبه.

- آله اندرسن رو چرا می خواین بکشین؟ مگه چی کارتون کرده؟

- اون هیچ وقت فرصت پیدا نکرده کاری به ما بکنه. اصلاً تا حالا ما رو ندیده.

آل از آشپزخانه گفت: «به بار بیشتر هم ما رو نمی بینه.»

جورج پرسید: «پس برای چی می خواین بکشینش؟»

- ما واسه خاطر یکی از رفقا می کشیمش. یکی از رفقا خواهش کرده، زبل.

آل از آشپزخانه گفت: «صداتو ببر. زیادی ور می زنی.»

- آخه دارم سر این زبل رو گرم می کنم. ببخود می گم، زبل؟

آل گفت: «داری زیادی ور می زنی. سیاهه و زبله من خودشون سر خودشونو

گرم می کنن. همچین به هم بسته مشون عین دو تا دوست دختر تو صومعه.»

- لابد تو هم تو صومعه بوده ی؟

- کسی چه می دونه؟

- تو به صومعه فرد اعلا هم بوده ی. حتماً همون جا بوده ی.

جورج به ساعت نگاه کرد.

- آگه کسی اومد تو بهش می گی آشپزمون نیستش. آگه ولکن نبود، می گی

خودم می رم آشپزی می کنم. فهمیدی، زبل؟

جورج گفت: «باشه. بعدش ما رو چی کار می کنین؟»

مکس گفت: «تا ببینیم. این از اون چیزهایی که آدم از قبل نمی دونه.»

جورج به ساعت نگاه کرد. شش و ربع بود. در طرف خیابان باز شد یک راننده ترموا آمد تو.

گفت: «سلام، جورج. شام می دی بخوریم؟»

جورج گفت: «سم رفته بیرون. نیم ساعت دیگه برمی گرده.»

راننده گفت: «پس من رفتم بالای خیابون.»

جورج به ساعت نگاه کرد. بیست دقیقه از شش گذشته بود.

مکس گفت: «قشنگ بود، زبل. تو به پارچه آقايي.»
آل از آشپزخانه گفت: «مي‌دونست من مخشو داغون مي‌کنم.»
مکس گفت: «نه. اين جور نيست. زبل خودش خوبه. بچه خوبيه. ارزش خوشم

مي‌آد.»

سر ساعت شش و پنجاه و پنج جورج گفت: «ديگه نمي‌آد.» دو نفر ديگر به سالن غذاخوري آمده بودند. يک بار جورج به آشپزخانه رفته بود و يک ساندويچ زامبون و تخم‌مرغ «براي بردن» درست کرده بود، که مردی مي‌خواست با خودش ببرد. توي آشپزخانه ديد که آل کلاه لگني‌اش را عقب سرش گذاشته و روي چهارپايه‌اي کنار دريچه نشسته و لوله يک تفنگ کوتاه را روي لبه دريچه گذاشته. نیک و آشپز پشت به پشت در سه کنج آشپزخانه نشسته بودند و دهن هر کدامشان با يک دستمال بسته بود. جورج ساندويچ را درست کرده بود، توي کاغذ روغني پيچيده بود، توي پاکت گذاشته بود، آورده بود بيرون، مرد پولش را داده بود و رفته بود.

مکس گفت: «زبل همه کاري مي‌تونه بکنه. آشپزي هم مي‌تونه بکنه، هر کاري بخوای. تو براي يه دختر خوب زني مي‌شي، زبل.»

جورج گفت: «چي؟ رفيق تون، اله اندرسن، ديگه نمي‌آد.»

مکس گفت: «ده دقيقه ديگه به‌ش فرصت مي‌ديم.»

مکس حواسش به آينه و ساعت بود. عقربه‌هاي ساعت رفتند روي ساعت هفت، بعد هفت و پنج دقيقه.

مکس گفت: «آل، بيا بریم. ديگه نمي‌آد.»

آل از آشپزخانه گفت: «پنج دقيقه ديگه.»

در آن پنج دقيقه، مردی آمد تو و جورج گفت که آشپز مريض است. مرد پرسيد: «پس چرا يه آشپز ديگه نمي‌آرين؟ اين جا مکه سالن غذاخوري نيست؟» بعد بيرون رفت.

مکس گفت: «بيا ديگه. آل.»

- اين دو تا زبل و سياهه رو چي کار کنيم؟

- اين‌ها مشکلي نيستن.

- اين جور خيال مي‌کني؟

- آره بابا. کار ما تموم شد.

آل گفت: «من خوشم نمي‌آد. لاش و لنک و وازه. تو زيادي ورمي‌زني.»

مکس گفت: «اه، ول کن بابا تو هم. بايد سر خودمونو گرم کنيم يا نه؟»

آل گفت: «با وجود اين، زيادي ور مي‌زني.» از آشپزخانه آمد بيرون. لوله‌هاي کوتاه تفنگ زير کمر پالتو تنگش کمی برجسته بود. آل با دست‌هاي دستکش‌دار پالتوش را صاف کرد.

به جورج گفت: «مرحمت زياد، زبل. خيلي شانس آوردي.»

مکس گفت: «راست مي‌گه. بايد بليت اسب دواني بخري، زبل.»

هر دو از در بيرون رفتند. جورج از پنجره آن‌ها را مي‌بايد که از زير چراغ گذشتند و به آن دست خيابان رفتند. با آن پالتوهاي تنگ و کلاه‌هاي لگني عين بازگرهاي «ودويل» بودند. جورج از در بادي‌زني رفت آشپزخانه و نیک و آشپز را باز کرد.

سم آشپز گفت: «من از اين کارها خوشم نمي‌آد. من از اين کارها خوشم

نمي‌آد.»

نیک پاشد ايستاد. پيش از آن هرگز دستمال توي دهنش نچپانده بودند. گفت: «يعني

چي؟» مي‌خواست با هارت و پورت کردن قضيه را ماست مالي کند.

جورج گفت: «مي‌خواستن اله اندرسن رو بکشن. مي‌خواستن وقتي مي‌آد تو

شام بخوره با تير بزنيش.»

- اله اندرسن؟

- آره.

آشپز گوشه‌هاي لبش را با انگشت‌هاي شستش ماليد. پرسيد: «هردوشون رفتن؟»

جورج گفت: «آره. رفتن ديگه.»

آشپز گفت: «خوشم نمي‌آد. اصلاً هيچ خوشم نمي‌آد.»

جورج به نیک گفت: «گوش کن. بهتره بري يه سري به اله اندرسن بزني.»

- باشه.

سم آشپز گفت: «بهتره هيچ کاري به اين کارها نداشته باشي. بهتره اصلاً

دخالت نکنی.»

جورج گفت: «اگه نمي خواي بري نرو.»
آشپز روپش را از آنها برگرداند. گفت: «بچه کوچولوها هميشه خودشون مي دونن چي کار مي خوان بکنن.»

جورج به نیک گفت: «تو يکي از اتاق هاي پانسيون هيرش زندگي مي کنه.»
- من رفتم اون جا.

بيرون، چراغ خيابان لاي شاخه هاي لخت يک درخت مي تابيد. نیک توي خيابان کنار خط تراموا راه افتاد و دم چراغ بعدي پيچيد توي خيابان فرعي. ساختمان پانسيون هيرش سه خانه بالاتر بود. نیک از دو پله بالا رفت و دکمه زنگ را فشار داد. زني آمد دم در.
- آله اندرسن اين جاست؟

- باش کار داشتين؟

- بله، اگه هستنش.

نیک پشت سر زن از يک ردیف پله بالا رفت و به ته يک راهرو رسيد. زن در زد.
- کيه؟

زن گفت: «به نفر بات کار داره، آقاي اندرسن.»

- نیک آدامزم.

- بيا تو.

نیک در را باز کرد و رفت توي اتاق. آله اندرسن با لباس روي تختخواب دراز کشيده بود. او قبلاً مشغول حرفه اي سنگين وزن بود و قدش از تختخواب درازتر بود. دو بالش زير سرش گذاشته بود. به نیک نگاه نکرد. پرسيد: «چي شده؟»

نیک گفت: «من تو رستوران هنري بودم، دو نفر اومدن من و آشپز و بستن،

گفتن مي خوان شما رو بکشن.»

حرفش را که زد به نظرش احمقانه آمد. آله اندرسن چيزي نگفت.

نیک گفت: «ما رو بردن تو آشپزخونه. مي خواستن وقتي اومدين شام بخورين

با تير بزبن تون.»

آله اندرسن به ديوار نگاه کرد و چيزي نگفت.

- جورج گفت بهتره من بيام شما رو خبر کنم.

آله اندرسن گفت: «من هيچ کاري نمي تونم بکنم.»

- من به شما مي گم چه شکلي بودن.

آله اندرسن گفت: «من نمي خوام بدونم چه شکلي بودن.» به ديوار نگاه

مي کرد. «ممنون که اومدي منو خبر کردي.»

- خواهش مي کنم.

نیک به مرد گنده که روي تختخواب دراز کشيده بود نگاه کرد.

- نمي خواين من برم به پليس خبر بدم؟

آله اندرسن گفت: «نه، فايده اي نداره.»

- هيچ کاري نيست من بکنم؟

- نه، کاريش نمي شه کرد.

- شايد فقط بلوف زده ن.

- نه. بلوف نيست.

رو به ديوار گفت: «چيزي که هست اينه که حالشو ندارم پاشم برم بيرون. تموم روز همين جا بوده ام.»

- نمي توين از اين شهر برين؟

آله اندرسن گفت: «نه. ديگه از اين ور و اون ور رفتن خسته شده ام.»

به ديوار نگاه مي کرد.

- حالا ديگه کاري نمي شه کرد.

- نمي شه يه جوري درستش کنين؟

- نه. افتاده ام تو هچل.

با همان صدای بي حال حرف مي زد.

- کاريش نمي شه کرد. بعداً شايد تصميم بگيرم برم بيرون.

نیک گفت: «پس من برمي گردم پيش جورج.»

آله اندرسن گفت: «مرحمت زياد.» به طرف نیک نگاه نکرد. «ممنون که

اومدي.»

نیک رفت بيرون. در را که مي بست آله اندرسن را ديد که با لباس روي تختخواب دراز

کشیده بود و داشت به دیوار نگاه می‌کرد. پایین که رفت زن صاحبخانه گفت: «از صبح تا حالا تو اتاقش بوده. به نظرم خالیش خوش نیست. بهش گفتم آقای اندرسن، توی روز پاییزی به این فشنگی پاشین برین بیرون به قدمی بزنین، ولی هیچ خوشش نیومد.»

- می‌دونم.

زن گفت: «هیچ معلوم نمی‌شه، الا از صورتش.» توی درگاه ورودی ساختمان ایستاده بودند و حرف می‌زدند. «خیلی هم مهربونه.»
نیک گفت: «خب، شب به خیر، خانم هersh.»
زن گفت: «من خانم هersh نیستم. اون مالک این جاست. من فقط از این خونه نگه‌داری می‌کنم. من خانم یل هستم.»
نیک گفت: «خب، شب به خیر، خانم یل.»
زن گفت: «شب به خیر.»

نیک توی خیابان تاریک راه افتاد تا رسید سر نیش زیر چراغ، بعد کنار خط تراموا را گرفت و رفت به رستوران هنری. جورج آن تو پشت پیشخان بود.

- اله رو دیدی؟

نیک گفت: «آره تو اتاقشه، نمی‌آد بیرون.»
آشپز صدای نیک را که شنید در آشپزخانه را باز کرد. گفت: «من اصلاً گوش هم نمی‌دم.» و در را بست.

جورج پرسید: «بهش گفتی؟»

- آره بهش گفتم، ولی خودش جریانو می‌دونه.

- چي کار می‌خواد بکنه؟

- هیچي.

- می‌کشنش.

- آره لابد.

- لابد تو شیکاگو به کاری کرده.

نیک گفت: «آره گمونم.»

- خیلی وحشتناکه.

نیک گفت: «خیلی ناجوره.»

دیگر چیزی نگفتند. جورج خم شد دستمالی برداشت و روی پیشخان را پاک کرد.

نیک گفت: «نمی‌دونم چي کار کرده.»

- به به بابایی نارو زده. برای این چیزهاست که می‌کشنشون.

نیک گفت: «من از این شهر می‌رم.»

جورج گفت: «آره. خوب کاریه.»

- فکرشو که می‌کنم دود از کله‌ام بلند می‌شه: اون تو اتاقش منتظره خودش

هم می‌دونه کارش تمومه. خیلی ناجوره.

جورج گفت: «خب پس بهتره فکرشو نکنی.»

پانویس‌ها:

۱. bevo

۲. ginger-ale نوعی نوشیدنی گازدار غیرالکلی